



شهد الراوی
ترجمه مهدي غبرایی

ساعت بغداد

فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۱	ساعت بغداد رمانی از رن عراقی حوایی در جستجوی رمان از دست رفته
۱۳	ماشش شکسته ..
۱۴	امید آینده .
۱۷	کتاب اول کودکی اشیاى واضح
۸۳	نامه‌هایی از عالم عیب
۱۵۵	آیا می‌ترسم؟
۲۵۹	کتاب دوم آینده
۲۹۹	یایان سحر
۳۰۱	مصاحبه با شهید الراوی

پیش از آن که قصه‌اش را تمام کند، حرفش را قطع کردم و از روی
صدلی بلند شدم. رفتم طرف مادرم و پرسیدم «مامان، چرا چشم‌های من
مثل نادیه سر بیست؟»

«بررگ که بشوی، می‌شود مثل او»

برگشتم کنار نادیه نشستم و به او گفتم «بررگ که بشوم، چشم‌هایم
سر می‌شود»

«رنگش عوض نمی‌شود چون مادرت که چشم‌هایش سر بیست»

«ولی قدّم ارت بلندتر است»

صاف و راست ایستاد من کنارش شاهه نه شاهه ایستادم و از مادرش
پرسیدم «قد کدامان بلندتر است؟»

مادرش گفت «تو»

برگشتم روی رمی نشستم من از او حوشم آمد و او از من از خانه
مادربررگم که دور بود سرایش گفتم و او پرسید «چرا مادربررگت را
دوست داری؟»

گفتم «چون دخترش هستم»

حده ترکاند، حرفم ناورش شده بود، اما نمی‌دانست چه نگوید. وقت حواب که شد، روی قالیچه‌ای که از خانه نا خودمان آورده بودیم کنارم دراز کشید مادرش کمک کرد کفش‌های مشکی و حوراب‌های سفید ساق‌بلندش را درآورد و بعد روی هردومان را پوشاند فتیله فابوس را کشید پایین و دورش گذاشت

پیش از آن‌که چشم‌هایم را سد، دیدم نادیه توی حواب لب‌خند می‌رید لب‌هایش آهسته می‌حسید، انگار نا خودش حرف می‌رد نا تعجب خود را پیش‌تر کشیدم تا صورتم روبروی صورتش قرار گرفت می‌دیدم اشباح رنگی دور پیشانی‌اش می‌چرخد هرگر چیری شبیه چیس تصاویری ندیده بودم پیدا و نابیدا می‌شدند و نار از بو حواب‌هایم را می‌دیدم نه عمرم اولین نار بود که وارد حواب‌های کسی می‌شدم

در آن دم حواب مرا می‌دید

دست مرا گرفته بود و بالای خانه‌های قدیمی بعداد پروار می‌کرد همچنان نالا می‌رفتیم، بالاتر و بالاتر، تا نه قدر رسورهای کوچکی شدیم که در هوای رقیق محو شدند

۲

شب دوم، درست پیش از عروب آفتاب، نا حاواده‌مان نه پناهگاه رسیدیم پیش از تو رفتن روی پلکان کوچکی که نه در پناهگاه می‌رسید نا هم ناری کردیم از پله دوم پریدم پایین نادیه نالا رفت و از پله سوم پرید، من هم همین‌طور او روی لسه پله چهارم ایستاد و دل‌دل کرد حرث نداشت از چهار تا پله بپرد، بطرش عوص شد و پله‌پله پایین آمد پسربچه‌هایی که کنار در ناری می‌کردند، حلو آمدند از پله‌ها بالا رفتند و نا کردند پایین پریدن و حدیدن

در این بین آذیر نه صدا در آمد از این صدا حوشم نمی‌آمد، هیچ‌کس حوشش نمی‌آمد دست نادیه را گرفتم و دوان‌دوان رفتیم حایی که مادرهامان نشسته بودند پای نادیه نه فابوس بررگی گرفت که وسط پناهگاه روی رمین بود و شیشه فابوس شکست بهت روی کاشی ریخت و شعله روی رمین حیس بهت دوید در آن تاریکی حشکمان زد و روشایی شعله‌ها سایه‌هامان را روی دیوار سیمانی پشت سر نه رقص درآورد